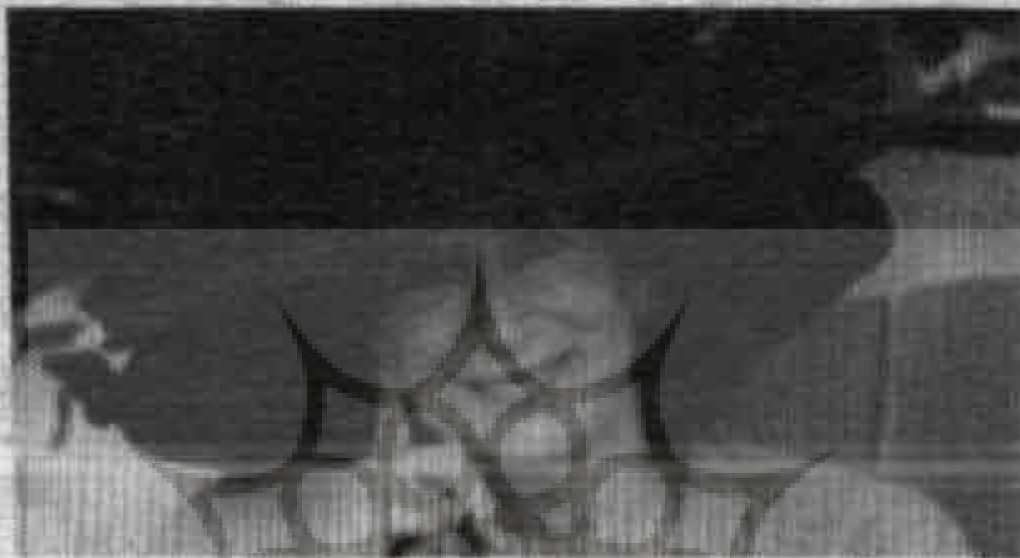


نگاهی به رمان آدمکش کور

اثر: مارگارت اتوود / ترجمه: شهین آسایش / ناشر: انتشارات ققنوس

مریم عالیدائی



درباره‌ی نویسنده:

مارگارت اتوود نویسنده بزرگ کانادایی به سال ۱۹۳۹ به دنیا آمده است. او در طول زندگی خود با سفر به نقاط متعدد جهان و درک تجربه‌های گوناگون نوشتن را آغاز می‌کند.

اتوود نویسنده‌ای است که با توجه به لحن و شیوه روایی ادبیات پلیسی اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم انگلیس، خود را در زمره نویسندگان کتاب‌های سیاه و یا پلیسی قرار داده است. این نویسنده کانادایی علاوه بر حجم بالای آثارش و نوشتن رمان‌های متعدد موقعیت و نقش روشنفکری خود را نیز از یاد نبرده است. او به‌عنوان نویسنده‌ای زنده و با اقبال وسیع بین‌المللی دغدغه‌های اجتماعی و گاه سیاسی خود را نیز آشکار می‌نماید. ایرانیان به تازگی با این نویسنده بزرگ آشنا شده‌اند.

نخستین ترجمه‌ای که از آثار مارگارت اتوود در ایران منتشر شد «عروس فریبکار» نام داشت که با ترجمه شهین آسایش در سال ۱۳۸۰ منتشر شد. بعد از این رمان نشر نیلوفر یکی از شاهکارهای او یعنی «چهره پنهان یا گریس دیگر» را با ترجمه جلال بایرامی به بازار عرضه کرد. سومین و آخرین رمان منتشر شده از اتوود «آدمکش کور» با ترجمه شهین

آسایش نام دارد که در نمایشگاه بین‌المللی تهران توسط نشر ققنوس عرضه شد. مارگارت اتوود تاکنون بیش از سی اثر در حوزه‌های شعر و داستان و مجموعه مقاله منتشر کرده است. آثار او به سی و چهار زبان دنیا ترجمه شده و جوایز متعددی را از آن خود کرده‌اند. آخرین اثر او همین رمان «آدمکش کور» است که جایزه ارزشمند بوکر را در سال ۲۰۰۰ به خود اختصاص داد. آخرین نوشته او بعد از آدمکش کور گویا در شرف انتشار قرار گرفته است. اتوود شصت و چهار ساله و ساکن تورنتو است. ترجمه آثار این نویسنده مهم در صورت استمرار شاید بتواند اتوود را به نویسنده‌ای عام‌پسند و همچنین خاص‌پسند تبدیل کند زیرا ادبیات او چنین ویژگی منحصر به فردی را دارا است.

آدمکش کور:

رمان «آدمکش کور» با این جمله آغاز می‌شود: "ده روز بعد از تمام شدن جنگ، خواهرم لورا خود را با ماشین از روی پل به پایین پرت کرد... ماشین شاخه‌های نوک درختان را که برگ‌های تازه داشتند شکست، بعد آتش گرفت، دور خود چرخید و به داخل نهر کم عمق دره‌ای افتاد که سی متر از سطح خیابان فاصله داشت. پلیس خبرم کرد ماشینی که لورا با آن دچار حادثه شده بود مال من بود، از روی شماره ماشین پیدایم کرده بودند.

بدون شک پلیس به خاطر نام فامیل ریچارد، خیلی مودبانه این خبر را داد. می‌گفتند ممکن است ترمز ماشین خوب کار نکرده باشد، اما لازم بود بگویند که دو شاهد معتبر دیده‌اند که لورا عمدا فرمان ماشین را منحرف کرده و به همان راحتی که آدم پایش را از لبه پیاده‌رو به وسط خیابان می‌گذارد ماشین را به دره پرت کرده است..."

از همین نخستین صفحات که نوعی براءت استهلال دارد، فهمیده می‌شود که این داستان در فضای جنگ شکل گرفته است. و سرنوشت خانواده‌ای است که جنگ مستقیم و غیر مستقیم بر بادش می‌دهد. اما راز و ابهام این صفحه در صفحات پایانی داستان آشکار می‌گردد. پس از خواندن این صفحات می‌توان گفت آدمکش کور رمانی است متفاوت و در عین حال شامل مولفه‌های ذکر شده سه روایت از فضای یک داستان است:

زنی به گذشته می‌رود و برای تنها نوه‌اش (تنها باقی مانده خانواده او) که او را ترک کرده می‌نویسد چون فکر می‌کند در لحظه‌های باقی مانده از عمر خود باید رازها و حقایق زندگی خود را که به نوعی مربوط به نوه اش (ایمی) می‌شود آشکار سازد.

مردی ناشناس برای زنی ناشناس به روایت داستانی سورثایستی نشسته است. که این دو داستان به گونه‌ای مبهم در بزنگاهی با هم ترکیب می‌شوند.

روایات گزارشی روزنامه‌ها از خانواده او و جریان‌های که بیش از نیم قرن قبل و بعد از جنگ بر خانواده‌اش سایه افکنده است.

در واقع سرنوشت خانواده‌ای است که قبل از جنگ با کارخانه دکمه‌سازی پدر بزرگ بنجامین مشهور بودند و بعد از او شهرت خانوادگی او به سروان نورال چیس رسید. نورال

چیس و برادرانش با شروع جنگ خود را فدای دفاع از وطن کردند و تنها باقیمانده این خانواده نورال چیس (پدر نویسنده) بود، دچار نقص عضو و آشفته‌گی‌های روحی شدید شده بود. او باید بدبختی‌های بعد از جنگ را با دو دختر خود (آیریس و لورا) و همسرش تحمل کند. اما در حالی همسرش را از دست می‌دهد که لورا خیلی کوچک است. ورنی کارگر قدیمی خانه آنها از دختران مراقبت می‌کند. اما شرایط بد اقتصادی بعد از جنگ او را دچار بحران اقتصادی می‌کند و او برای این که به نوعی آینده دختران خود را پس از مرگ خود تامین کند، آیریس را به همسری ریچارد گریفین درآورد، او که مالک یک امپراتوری تجاری پارچه، لباس و صنایع سبک و کاندیدای مورد نظر حزب محافظه کار پیشرو در محله سنت دیویس تورنتو بود.

لورا دختر کوچک او که از حساسیت و سرکشی روحی بیشتر برخوردار بود و در عین حال پیوندی بین خود و خدا احساس می‌کرد. در این میان لورا که خود را به کمک شخصی موظف می‌دانست، به نام آلکس توماس که جزو شورشیان (کمونیست) محسوب می‌شد. حتی در شرایطی که کارخانه پدرش به آتش کشیده شده بود او را در زیرزمین خانه پنهان کرد و به کمک خواهرش برای نجاتش تلاش کردند. که همین ارتباط زمینه‌ساز رابطه عاشقانه بین آلکس و آیریس شد و عشق پنهانی در دل خود لورا. سرنوشت این جریان عاشقانه و روابطی که ریچارد با لورا داشت در صفحات پایانی داستان آشکار می‌گردد، روابطی که موجب شد این دو خواهر سال‌ها از هم دور باشند و حتی ریچارد نمی‌گذاشت نامه‌های لورا به دست آیریس برسد:

"در ماه‌های قبل از شروع جنگ، ازدواج من و ریچارد شکست خورده بود، هر چند می‌توان گفت از ابتدا شکست خورده بود. ریچارد هم به نوبه خودش یک معشوقه بعد از یک دیگری داشت این معشوقه‌ها منشی‌هایش بودند خیلی جوان و همیشه از دختران نجیب بودند. خرید هدیه برای من و... به عهده آنها بود. دوست داشت متوجه موقعیتشان باشند من زن رسمی او بودم و قصد نداشت مرا طلاق دهد. مردان زن طلاق داده رهبران کشورشان نمی‌شدند؛ آن وقت‌ها این طور بود. اما من به خودم می‌گفتم کاجی بهتر از هیچی است، برای ایمنی و من وسیله معاشمان بود." "نتوانسته‌ام تصویر دقیقی از ریچارد به دست دهم. همیشه به صورت یک تکه مقوا می‌ماند این را می‌دانم اما نمی‌توانم درست توصیفش کنم. با وجود بزرگی ظاهری‌اش، به نظرم کوچکتر از زندگی بود. همه چیز از آن جا سرچشمه می‌گرفت که خیلی پول داشت و خیلی مشهور بود. بی‌رحم بود اما نه مثل شیر، بیش‌تر مثل موش به مجسمه‌ای بدل شده بود عظیم ولی تو خالی."

هنگام بروز جنگ، ریچارد در موقعیت سختی بود. در معاملات تجاری‌اش خیلی به آلمان‌ها نزدیک شده بود و خیلی از آنها تعریف کرده بود. کارهای او ضرر مالی زیادی وارد کرده بود. بنابراین حالا زندگی عوض شده بود. دیگر نه مهمانی بر گزار می‌شد جوراب ابریشمی در کار بود، موتور جنگ بی‌امان کار می‌کرد. روحیه مردم خراب بوده‌اند و هی دائمی شده بود.

تا این که جنگ به طور رسمی در هفته اول ماه مهر پایان یافت؛ یعنی در اروپا. که تنها بخشی از آن بود که به لورا مربوط می شد.

یک هفته بعد از جنگ تلفن کرد، صبح. زمانی که می دانست ریچارد در خانه نیست. اول صدایش را نشناختم. دیگر انتظار نداشتم از او خبری برسد.

با احتیاط پرسیدم: "کجایی؟" لابد یادتان هست که در این زمان او برایم هویتی ناشناس بود شاید از نظر ثبات روحی زیر سوال بود.

گفت: "این جا هستم، در شهر." گفت بعد از ظهر سر یک پیچ خیابان که نامش را داد بینمش. همان لورایی که همان لورایی که من به خاطر داشتم نبود. سنش بیش تر شده بود - سن هر دومان بیش تر شده بود - اما او بیش تر از سنش به نظر می رسید.

گفت: "امیدوارم به ریچارد نگفته باشی که من این جا هستم. یا به ونفرید، (خواهر ریچارد) چون هر دوی آنها مثل هم هستند."

نمی دانستم از کجا شروع کنم. هنوز آمادگی نداشتم بپرسم در تورنتو چه می کند. پرسیدم این مدت کجا بوده؟

گفت: "ابتدا در آویلیون بودم. بعد ۲۱ ساله شدم، و کمی پول از پدر برایم مانده بود، آن را گرفتم و به هالیفاکس رفتم." نامه هایی را که برایت فرستادم نگرفتی؟ رنی گفت در یافتشان نکردی."

"تصور می کنم آنها را دزدیدند. و نمی گذاشتند تلفن کنی، یا پیش من بیایی." گفتند برایت بد است."

کمی خندید و گفت: "برایت بد بود. واقعا نباید در آن خانه بمانی. نباید با او بمانی. خیلی آدم خبیثی است."

گفتم: "می دانم تو همیشه چنین احساسی داشتی، اما چه کار دیگری می توانم بکنم؟ هیچ وقت طلاقم نخواهد داد، و پولی ندارم. با ایمی چه کار کنم؟"

"می توانی او را با خود ببری."

"گفتن این حرف آسان تر از عمل کردن به آن است. شاید نخواهد با من بیاید. باید بدانی که در حال حاضر حسابی به ریچارد چسبیده."

"چرا به او بچسبید؟"

"برایش چرب زبانی می کند، برایش چیز می خورد..."

از هالیفاکس هم برایت نامه نوشتم."

"تصور می کنم ریچارد نامه هایم را می خواند."

گفتم: "یک چیزی به من گفت."

گفت: "تو روحا آشفته بودی."

"طبیعی است که چنان حرفی بزندی. دیگر چه گفت؟"

"گفت خیال می کردی حامله هستی، فقط خیال می کردی."

لورا گفت: "من حامله بودم. تمام قضیه به آن مربوط می‌شد - برای همین با چنان عجله‌ای مرا از آن جا بیرون بردند. او و ونفرید از ترس خشک شده بودند. بدنامی، ننگ - می‌توانی تصور کنی چطور فکر می‌کردند چنان چیزی برای موقعیت او بد بود؟"

"بله، می‌فهمم." حالا من می‌توانستم بفهمم - تلفن یواشکی از دکتر، دستپاچگی، کنفرانس دونفری، نقشه‌آنی، بعد اختراع آن روایت غلط؛ روایتی که فقط برای من اختراع شده بود...
"در هر حال من بچه را به دنیا نیاوردم، آن‌ها بیرون کشی می‌کنند. مانند داندانپزشک، اتر جلو دماغت می‌گذارند. بعد جنین را بیرون می‌آورند. بعد به تو می‌گویند همه حرف‌هایی که زدی از خودت ساختی. و وقتی به آن‌ها تهمت می‌زنی که اکار را کردند، می‌گویند تو برای خودت و جامعه خطرناکی."

گفتم: "چگونه این اتفاق افتاد؟ پدر بچه کی بود؟"

لورا گفت:

اگر تا به حال نمی‌دانی، فکر نمی‌کنم بتوانم به تو بگویم.
تصور کردم باید آلکس توماس باشد. لورا تنها به او علاقه‌مند شده بود البته به غیر از پدر و خدا. از قبول چنان واقعیتی متنفر بودم، اما کس دیگری نبود...

پرسیدم: "عاشقش بودی؟"

لورا گفت: "عاشق؟ عاشق کی؟"

نمی‌توانستم بگویم، گفتم: "منظورم را می‌فهمی."

لورا گفت: "آه نه، ایدا. وحشتناک بود، اما باید این کار را می‌کردم. باید از خود گذشتگی می‌کردم. باید آن درد و رنج را تحمل می‌کردم. قولی بود که به خدا داده بودم. می‌دانستم اگر این کار را بکنم، آلکس را نجات خواهم داد."

"منظورت چیست؟" "آلکس را از چی نجات دهی؟"

"از دستگیر شدن. تیربارانش می‌کردند. کالی جاسوس بود جایش را گفت. به ریچارد گفت!"

لورا گفت: "من به خودم در این معامله عمل کردم. خدا آدم را گول نمی‌زند. اما بعد آلکس به جنگ رفت. منظورم این است که بعد از این که از اسپانیا برگشت. این حرفی نمی‌توانستم از جریان سر در بیاورم، حسابی گیج شده بودم. گفتم: "لورا برای چه به این جا آمدی؟"

لورا گفت: "جنگ تمام شده، و آلکس به زودی برمی‌گردد. اگر این جا نباشم نمی‌داند چگونه پیدا می‌کند."

حالا به قسمتی می‌رسم که هنوز آزارم می‌دهد. آن موقع باید دروغ می‌گفتم، یا چیز دیگری می‌گفتم: هر چیزی به غیر از واقعیت. رنی می‌گفت: هیچ وقت کسانی را که در خواب راه می‌روند بیدار نکن. ضربه آن ممکن است باعث مرگشان شود.
گفتم: "لورا باید یک چیزی را به تو بگویم. کاری که کردی آلکس توماس را نجات نداد."

آلکس مرده است. شش ماه قبل در جنگ کشته شد. در لهستان."
نور پیرامونش از بین رفت. رنگش کاملاً سفید شد. به مومی می ماند که سرد می شود.
"از کجا می دانی؟"

گفتم: "یک تلگراف دریافت کردم. برای من فرستادند. مرا به عنوان نزدیک ترین خویشاوندش معرفی کرده بود. کار غیر عاقلانه ای کرد. با توجه به ریچارد نباید آن کار را می کرد. اما خویشاوندی نداشت، و مدتی بود که ما با هم رابطه عاشقانه داشتیم، به طور سری، برای مدتی نسبتاً طولانی."

لورا حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. نگاهش را تا عمق وجودم برد. خدا می داند چی دید. یک کشتی که غرق می شد، شهری که می سوخت، کاردی که از پشت سر به او زده بودند... بعد از لحظه ای بلند شد، و از رستوران بیرون رفت بعد فهمیدم با ماشینم رفته است! لورا کجا رفته بود؟ با اتومبیل من چه کرده بود؟ چه جوری می توانم خود را به او برسانم؟ چه جوری حرف هایی را که زده بودم اصلاح کنم؟

فردای آن روز پلیس با خبر تصادف رسید. لورا با اتومبیل به میله های خطر خورده بود و بعد درست از روی پل خیابان سنت کلا به دره کوچک زیر آن که خیلی عمیق بود افتاده بود. با اتومبیل من رانندگی می کرد؛ از روی گواهینامه رانندگی فهمیده بودند. حالا تصادف خبر روز می شد. "دو نفر شاهد، یک وکیل و یک نفر که در بانک کار می کند. دستکش سفید پوشیده بود. دیده بودند که فرمان اتومبیل را چرخاند."

بعد از این ماجرا نامه ای برای ریچارد گذاشتم. گفتم با توجه به کارهایی که کرده است دلم نمی خواست دیگر او را ببینم. با توجه به موقعیت سیاسی اش هیچ وقت از او تقاضای طلاق نمی کنم؛ با این که مدرک کافی برای رفتار هرزه درایانه اش، به صورت نوشته های لورا داشتم و به دروغ گفتم در یک صندوق سپرده قفل و محفوظ است. نوشتم فکراین که دستان کثیفش را به ایمنی برساند از به در کند، چون در آن صورت یک افتضاح خیلی بزرگ برایش ایجاد می کنم، همچنان که اگر درخواست های مالی مرا برآورده نکند این کار را می کنم. این درخواست زیاد نبودند؛ تنها چیزی که می خواستم پول برای خرید یک خانه کوچک بود، و نگهداری ایمنی.

کمی بعد از آن که روزنامه ها خبر کناره گیری اش را از سیاست اعلام کردند، تلفن کرد. عصبانی و از خود بیخود بود. به او گفته بودند که به دلیل آن حادثه افتضاح آمیز نمی توانند او را کاندیدای رهبری کنند.

گفتم: "من چه کار کرده ام. نابود نشدی، هنوز ثروتمندی."
گفت: "آن کتاب، تو کارشکنی کردی. چقدر به آن ها پول دادی تا چاپش کنند؟ نمی توانم باور کنم لورا آن کثافت، آن آشغال را نوشته باشد."

گفتم: "نمی خواهی باور کنی چون شیفته اش بودی. نمی توانی باور کنی که حتی در اوقات کامروایی ات با مرد دیگری عشق بازی می کرد - کسی برخلاف تو دوستش داشت. یا کتاب

این طور می گوید - این طور نیست؟"

"آن مردک کمونیست، نه؟ آن حرمزاده لعنتی که در پیک نیک بود؟"

"من از کجا بدانم. در کارش جاسوسی نمی کردم. اما با تو موافقم. در آن پیک نیک شروع شد." به او نگفتم در این ماجرا دو پیک نیک وجود دارد: یکی با لورا، دومی، یک سال بعد بدون لورا، بعد از آن که آن روز در خیابان کوین به آکس برخورددم.

ریچارد گفت: "این کار را از روی کینه کرد. این کار را کرد که از من انتقام بگیرد." گفتم: "تعجب نمی کنم اگر اینطور باشد. حتما از تو متنفر بود. چرا نباید از تو متنفر باشد؟ تو عملاً به عنف او تجاوز کردی."

"درست نیست. بدون رضایتش هیچ کاری نکردم!"

"رضایت. اسمش را رضایت می گذاری. من به آن باج می گویم."

تلفن را قطع کرد. یکی از بچگی های خانوادگی اش بود...

بعد ریچارد گم شد و جسد او را در قایقی پیدا کردند، و نفرین کرد که نمی خواست مردم بگویند او دیوانه شده دخالت کرد و ظاهر خوبی به مرگ او داد. داستانش حمله قلبی بود...

زوایه دید:

با توجه به جملات آغازین این رمان ده روز بعد از جنگ خواهرم لورا مرد خود را از روی پل به پایین پرت کرد. فکر کردم دلیل تصادف ترمز ماشین نبوده است. لورا برای این کار دلیلی داشت. البته دلایل او مثل دلایل آدم های دیگر نبود. اما به هر حال کار بی رحمانه ای کرده بود. می توان فهمید نویسنده در قالب خواهر لورا (آیریس)، یکی از کاراکترهای داستان رفته و ماجرای داستان را از زاویه دید خود روایت می کند. شخصیت آیریس، فقط آگاه به درون و احساسات خودش است و خواننده را از احساسات و افکار خود نسبت به شخصیت های دیگر رمان آگاه می کند. به عبارت دیگر خواننده از طریق احساسات و افکار او است که شخصیت های دیگر رمان را می شناسد؛ بنابراین اتوود در این رمان از زاویه دید دانای کل محدود استفاده کرده است.

لحن و فضا:

داستان که در دو فضای مختلف قبل و بعد از جنگ شکل گرفته است، هر یک از شخصیت های داستان به گونه ای دچار سردرگمی هستند. پدر خانواده که از نظر جسمی نیز آسیب دیده است فشارهای روانی زیادی را نیز باید تحمل کند. رویاروی د و خانواده که بیانگر تضاد شدید آنها بود. خانواده ای روستایی و اصیل و ساده با خانواده ای با افکاری نسبتاً اشرافی و رفتارهای اشرافی مآب آزاردهنده.

لحن در کل داستان جدی است و در مورد رفتار برخی از شخصیت ها مثل لورا همواره با شگفتی همراه است. همچنین طرز لباس پوشیدن ها و رفتار اشرافی فنفریند برای نویسنده غیر قابل هضم

و گاهی توام با ریشخند و نوعی پوچی شخصیت همراه است. داستان تخیلی که مردی ناشناس برای زنی ناشناس بیان می کند همواره برایش غیر منتظر و جذاب است. داستان تخیلی زیکرونی‌ها... مرد می پرسد، کجا بودم؟
فرشباف‌ها، کودکان کور.
آره یادم آمد.

مرد می گوید، ثروت سایکل نورن به برده‌ها و به خصوص به کودکان برده‌ای که فرش‌های مشهورش را می‌بافند بستگی داشت. ولی اشاره به این موضوع نحوست داشت. اسنیفارها ادعا می کردند که ثروتشان به برده‌ها بستگی ندارد و به خویی آنها و به افکار بجای آنها، یعنی قربانی‌های مناسبی که برای خدایان می کردند، مربوط بود. آنها خدایان زیادی داشتند. خدایان همیشه به درد می‌خورند و تقریباً هر چیزی را توجیه می‌کنند، و خدایان سایکل نورن از این قاعده مستثنی نبودند.

شخصیت پردازی:

ویژگی هر یک از شخصیت‌های داستان به خوبی بیان شده، بنابراین خواننده هر از شخصیت‌ها را به خوبی می‌شناسد و در کل اثر رفتارهای آنها با معرفی که نویسنده از آن شخصیت‌ها داشته همخوانی دارد. و رابطه علت و معلولی بین آن شخصیت‌ها و عملکردشان در جای جای داستان وجود دارد. مثلاً لورا که در کودکی شخصیتی متفاوت با خواهرش داشت و همواره با پرسش‌های شگفت‌انگیز اطرافیان خود را غافلگیر می‌کرد سرانجام زندگی‌اش به خودکشی منجر می‌شود. اما الکس توماس کاراکتری بود که به خوبی دیگر شخصیت‌های داستان معرفی نشده بود و نکات مبهمی در مورد رفتارهای او در داستان وجود دارد، که حتی در پایان داستان نیز مبهم باقی می‌ماند. با وجودی که یکی از شخصیت‌های مهم و تاثیرگذار در زندگی دو خواهر در طول داستان است.

خود نویسنده شخصیت خود را خیلی زیرکانه در داستان پنهان می‌کند و کمتر از خود حرف می‌زند و کمتر به معرفی خود می‌پردازد، با وجودی که تا پایان داستان به عنوانی زنی که به سن پیری رسیده و داستان را روایت می‌کند هیچگاه نقش خود را در داستان برجسته نمی‌کند.

درباره‌ی داستان:

رمان آدمکش کور، رمانی است که با گزارش‌های روزنامه‌ای و داستان سوررئالیستی که در جریان داستان رئالیستی بیان می‌شود تا حدودی خواننده را سردرگم می‌کند. و تمام گره‌های این رمان ششصد هفتصد صفحه‌ای در صفحات پایانی داستان باز می‌شود، که شاید بتوان گفت نقطه اوج داستان در همین صفحه‌های آخر است. بنابراین کشش لازم را در خواننده ایجاد نمی‌کند خواننده را وادار به خواندن رمان نمی‌کند، زیرا کششی که او احساس کند یک جریان

کلی را باید تا پایان داستان دنبال کند ندارد. گزارش‌ها و خصوصاً داستان تخیلی که در لابلای داستان اصلی بیان می‌شود - با این به رمان جذاییتی بخشیده - اما گاهی ذهن خواننده را به کلی از اصل داستان دور می‌کند. خواننده هر گاه فرصتی پیدا کند، رمان برای خواندن به دست می‌گیرد و هیچ تلواسه‌ای عجله‌ای برای خواندن آن ندارد.

نویسنده هیچ تحلیل و نگاه روانشناسانه‌ای نسبت به شخصیت‌های داستان ندارد. فقط اعمال و رفتار آن‌ها را بیان می‌کند. اما آنچه که به نظر من در هر رمانی سبب لذت خواننده علاوه بر خواندن خود داستان می‌شود، عبارت‌های زیبا "به هر زحمتی بود به کارهای معمول صبح، تشریفاتی که هر روز انجام می‌دهیم تا خود را عاقل و مورد قبول دیگران نشان دهیم، پرداختم."

و تحلیل‌های زیر کانه‌ای است نویسنده از جانب خود در داستان می‌گنجاند. اما این عبارت‌های جذاب و این گونه تحلیل‌ها نیز در این رمان خیلی کم به چشم می‌خورد.

نویسنده کتاب را بانام خواهرش به چاپ می‌رساند، همین امر نشان می‌دهد او حتی در این شرایط هم نمی‌تواند مسئولیت کار خویش را به عهده بگیرد. از طرفی به روابط محافظه کارانه خود با ریچارد پایبند است.

به تعبیر دیگر، شاید مارگارت اتوود با یادآوری مرگ خواهر نویسنده‌اش «لورا» می‌کوشد تا رفتارهای او و خودش در مقابل جهان را کالبدشکافی نماید. یعنی راوی برای کشف لحظات و بازآفرینی آنها باید به بایگانی صوری ذهنش یعنی زمان به تصویر در آمده و یا زمان تصویری بازگردد. در عین حال در کنار همین قصه به شدت آشنا و خواندنی یک شاهکار آبستره با حداقل تصویر و کلام اطلاع‌رسان روایت می‌شود. قصه‌ای که در اواخر رمان روایت کلان پیرزن راوی را قطع می‌کند و اصلاً از آن گذر می‌کند. قصه‌ای که شاید همان رمان خواهر ناکام راوی «لورا» باشد. تقابل دو سنت مهم ذهنی یعنی قصه زمان‌مند و خالی از آشنائیدی در کنار یک نوشته مدرن کلیت رمان را دچار دوآلیته یا دوپارگی زیبا می‌کند. رفت و آمد از جهانی غربی-جهانی که پیر زن در حال حاضر در آن زندگی می‌کند - و تاریخ‌مند به دنیایی افسانه‌پرداز و در عین حال به شدت رازآلود، وضوح و شفافیت انسان اتوود را دچار خدشه می‌کند. اتوود از موقیعتی خاص می‌نویسد: «تنها بودن». این تنهایی راوی را نه به مالیخولیا و نه به نهیلیسم تجربه شده دهه‌های پنجاه و شصت دچار می‌کند بلکه بیانگر نوعی خلاء افسانه برای زندگی انسان غربی او است. راز خواهر کوچک او برملا می‌شود و به قولی گره این قصه شبه کارآگاهی باز می‌شود اما آنچه که کارکردهای پلیسی اثر را زیر سوال می‌برد حمل یک تاریخ ذهنی بر تاریخ صوری و زمان‌مند است. در واقع رئالیسمی که سازنده روایت کارآگاهی است تاب همزیستی با قصه آبستره کنارش را نمی‌آورد و با آن در تضادی ساختاری قرار می‌گیرد. این تضاد ساختاری از حقانیت راوی می‌کاهد و تردید باورپذیری عناصر درون‌متنی را موجب می‌گردد. او تمام قصه رئالیستی را روایت می‌کند اما قصه «آدمکش کور» معلق باقی می‌ماند و سایه خود را بر سر هر دو اثر باقی می‌گذارد. یا این که در این قصه تخیلی او با آفرینش زن ناشناس و مرد ناشناس، می‌خواهد به گونه‌ای

از رازهای خود و الکتس حرف بزند که هیچگاه به تفضیل چیزی از آن را در داستان ذکر نکرده است.

راوی اثر را می‌توان یک شیروفرن نامید. فردی که چندگانگی ذهن خود را استادانه پنهان و دقیق و لحظات متفاوت درونش را با قصه‌هایی متفاوت روایت می‌کند. همین چندگانگی ذهنی خواننده را دچار سردرگمی شدید می‌کند. او می‌کوشد نقش سه انسان را بازی کند. برای آنها ذهن بسازد. این هذیان شاید به دلیل زوال قوه تمایزدهنده او باشد؛ یعنی جنگ چیزی که با تمام تلاش راوی برای عبور از آن، وی را در پشت حصار زمان محبوس می‌کند. راوی از لحاظ ذهنی درگیر مدرنیته بعد از جنگ می‌شود و نمی‌تواند آن را تحمل کند پس به دیوانگی روی می‌آورد. یک دیوانگی خاص که اصلاً معادل آنارشیزم نیست.

در پایان نگاه خاص روای به "مرگ" است؛ یعنی نوع مردن و زمان آن برای راوی اهمیت دارد. او پیر شده است، اما این کهنسالی اصلاً زیبا نیست و برای راوی به منزله نوعی شرمساری از زنده بودن است. او مرگ را مترادف با نیستی همه چیز قرار می‌دهد حتی روایت و قصه‌ای که تمام نمی‌شود. انسان مارگارت اتوود در رنگ و لعاب باورهای ادبیات انگلیسی دفن می‌شود و مرگ او و دیگران مساوی چند خط خبر روزنامه‌ای محلی است که در گرد و غبار آرشیف شده‌اند. او نیازمند کسی است که بر گورش گل بگذارد این تنها تسلی درونی او است.

پی‌نوشت‌ها:

۱. اتوود، مارگارت، ترجمه شهین آسایش، چاپ اول، انتشارات ققنوس، تهران، ۱۳۸۲.

۲. نگاهی به جهان داستانی مارگارت اتوود، مهدی یزدانی خرم، روزنامه همشهری، هفت خرداد، ۱۳۸۲، شماره ۳۰۶۲.

